

می بخورم و ادمم بسبب و ابم



حسن بلاسم



ترجمه: احمد مدقق

داخل سالن پذیرش و بعضی معاینه‌های پزشکی را بالایش انجام دادم. بعد یک اتاق و یک تخت و حوله و ملافه و صابون و قاشق و پنجه و چاقو و دیگی برای پختن غذا برایش دادم. امروز مقابل کارمند اداره مهاجرت نشست و به سرعت عجیبی داستانش را تعریف می کرد تا جایی که کارمند اداره خواهش کرد به قدر امکان شمرده قصه کند:

به من خبر دادند که مرا به گروهی دیگر فروخته‌اند. بسیار خوش بودند. تمام شب و بوسکی می خوردند و خنده می کردند. حتی مرا هم صلاح زدند که همراهشان بنوشم. معذرت خواهی کردم و برایشان گفتم که من پایبند دینم هستم. برایم کالای نو خریدند و همان شب چوچه مرغ پخته کردند و برایم میوه و کلچه آوردند. به نظر می رسید قیمتم خوب بوده. حتی وقت خداحافظی، رهبر گروه به راستی گریه می کرد. مرد یک چشم، مثل یک برادر بغل کشی کرد و گفت: «تو بی حد خوب آستی! هر

هر تازه رسیده‌ای به ایستگاه پذیرش پناهجویان دو تا داستان دارد. داستانی واقعی و داستانی دیگر برای ثبت در آرشیف. داستان‌های آرشیفی، داستان‌هایی هستند که پناهجوهای تازه برای به دست آوردن حق پناهندگی قصه می کنند. این داستان‌ها در اداره‌های مهاجرت ثبت می شوند و در دوسیه‌های مخصوص نگهداری می شوند. اما داستان‌های واقعی در سینه پناهجوها همین طور زندانی می مانند تا با خاطره‌اش، به صورت کاملاً محرمانه زندگی کنند. ولی به این معنا نیست که بشود به راحتی مابین این دو نوع داستان فرق گذاشت. گاهی این دو داستان درهم آمیخته می شوند و هر اقدام برای شناسایی فرق بین آن دو فقط کوششی بیهوده است.

دو روز پیش، پناهجوی عراقی جدیدی به شهر «مالمو» در جنوب سویدن رسید. مردی ضعیف و لاغر در آخرهای سی سالگی. آوردمش

چه خوبی و موفقیت است، در زندگی ات آرزو دارم.»

فکر می‌کنم با گروه اول فقط سه ماه ماندم. مرا در یک شب سرد و نحس اختطاف کرده بودند. در ابتدای زمستان سال ۲۰۰۶ این حادثه پیش آمد. به ما هدایت داده شد طرف دریای دجله برویم. اولین مأموریتی بود که در آن از مدیر بخش عاجل شفاخانه دستور مستقیم می‌گرفتیم. در ساحل دریا عسکرهای امنیت ملی گرداگرد شش جنازه بی‌سر جمع شده بودند و سرها در یک بوجی خالی آرد، در مقابل جنازه‌ها گذاشته شده بود. عسکرهای امنیت، حدس می‌زدند که جنازه‌ها، مَلاها هستند. ما به خاطر بارش شدید دیر رسیده بودیم. عسکرهای امنیت جنازه‌ها را بالای موتور آمبولانسی که همکارم ابوسالم موتر وانش بود، کوت کردند و من بوجی سرها را طرف موترم بردم. خیابان‌ها خالی بود و سکوت ترسناک شب بغداد نمی‌شکست مگر با صدای گلوله‌ها از جایی دور و با صدای طیاره چرخ می‌ریخت که بالای منطقه «الخضراء» پرواز می‌کرد. از خیابان «ابی‌نواس» طرف خیابان «الرشید» روان شدیم. به خاطر بارش با سرعت میانه حرکت می‌کردیم. هنگام حمل کدام زخمی یا مریضی که در حال جان‌کندن است، تیز رفتاری آمبولانس نشانه مسئولیت انسانی است؛ اما برای جابه‌جا کردن سرهای قطع شده با آمبولانس فقط به قدر سرعت گادی‌های مخصوص جنازه که الاغ‌ها آن را در جنگلی تاریک در قرون وسطی می‌کشند، احتیاج است. (این‌ها چیزهایی بود که مدیر بخش عاجل شفاخانه برای ما تکرار می‌کرد). مرتکه خودش را فیلسوف و هنرمند می‌گرفت، که به گفته خودش (در شهری اشتباهی به دنیا آمده است). با این حال به کارش احترام می‌گذاشت و آن را از واجبات مقدس می‌دانست. از نظر او اداره موت‌های آمبولانس در شعبه عاجل، خطی بین مرگ و زندگی بود و از نظر ما او «جناب استاد» بود. اما دیگران از او خفه بودند و دیوانه توصیفش می‌کردند. من دلیل این بی‌زاری را فهمیدم. کلام پیچیده و لحن تند او را پیش چشم دیگران کورده‌ن نشان می‌داد، اما من در دلم محبت و احترام بسیاری به او داشتم. به خاطر گپ‌های بسیار زیبا و شنیدنی‌اش. یک بار به من گفت: «دنیا اساس و بنیادش روی خون‌های ریخته شده و نقل‌های اوسانه است. انسان تنها باشنده دنیا نیست که به خاطر نان و عشق و قدرت کشتار می‌کند. حیوان‌های جنگل هم با روش‌های مختلف این کار را می‌کنند. اما انسان تنها موجودی است که به خاطر اعتقاداتش می‌کشد.» و بسیار وقت‌ها با دستش به آسمان اشاره می‌کرد و گپش را با جمله‌ای نمایشی ختم می‌کرد: مسأله انسان به جز با وحشتی مداوم حل نمی‌شود.

همکارم، ابوسالم، شک کرده بود که استاد با این گپ‌های خشونت‌آمیز با گروه‌های تروریستی ارتباط دارد. اما من با تمام صمیمیت از مردی دفاع می‌کردم که دیگران نمی‌فهمیدند فیلسوفی است که مزاق‌های سخیف نمی‌کند؛ همان‌طوری که در تمام روز موتر وانش‌های احمق آمبولانس می‌کردند. هر جمله و کلمه‌ای که می‌گفت، من ازیر می‌کردم. اسیر محبت و دل‌باخته‌اش شده بودم.

به قصه آن شب نحس برمی‌گردم وقتی که طرف پل شهدا دور خوردیم. متوجه شدم موتر آمبولانسی که ابوسالم موتر وانش بود گم شد. در این‌بغل با گوشه چشم، موتر پولیسی را دیدم که به سرعت تعقیب می‌کرد.

منحیت و وظیفه‌ای که داشتم، موتر را به گوشه‌ای از وسط پل ایستاد کردم. چهار جوان که صورت‌هایشان را پُت کرده بودند و کالای پولیس ویژه در جانشان بود از موتر پایین شدند. رئیس گروه تفنگ‌چپه‌اش را طرف رویم گرفت و امر کرد از موتر پایین شوم. در همین وقت دیگر رفیق‌هایش بوجی سرها را از موتر آمبولانس پایین کردند.

«برو بخیر که اختطاف شدم و سرم را قطع خواهند کرد.» وقتی مرا آلچک زدند و مابین صندوق عقب موتر پولیس انداختند، این اولین چیزی بود که به آن فکر کردم. فقط ده دقیقه زمان کار داشتم تا بفهمم واقعا چی در انتظارم است. در تاریکی صندوق عقب موتر سه مرتبه آیت‌الکرسی را خواندم. احساس کردم پوستم شروع کرد به چاک خوردن. نمی‌فهمم. در آن لحظه‌های تاریک به وزنم فکر نکردم. شاید ۷۰ کیلو. هر زمان که سرعت موترشان را آهسته می‌کردند یا دور می‌خوردند، ترسم زیاد شده می‌رفت و هر وقت شتاب از سر می‌گرفت، درونم احساسی پیچیده و آمیخته با ترس و اطمینان شروع می‌کرد به شور خوردن. شاید در آن وقت به گپ‌های استادم درباره رابطه سرعت و مرگ فکر کردم. نمی‌فهمم آن حرف‌ها دقیق چه معنا می‌داد. می‌گفت: «اگر کسی در جنگل در حال مرگ باشد ترسش بیشتر از کسی است که مابین آمبولانسی تیز رفتار در حال مرگ است. به این خاطر که اولی فکر می‌کند روزگار او را تنها مانده است در همان وقت دومی فکر می‌کند در آن‌جا کسانی هستند که ضامن جانش می‌شوند. معلوم‌دار است که ترس گریختن از مرگ بیشتر از دیدن طرف زندگی است.» همچنین یاد می‌آید که با لب خنده می‌گفت: «آرزو دارم مرگم داخل یک سفینه فضایی باشد که به سرعت نور روان است.»

به نظر رسید کل جسد‌های ناشناس و پارچه پارچه‌ای که از زمان سقوط بغداد در موتر آمبولانس بالا کرده بودم، پیش رویم است. تاریکی مرا در خود غرق کرده بود و استادم را دیدم که سر بریده‌ام را از میان زباله‌های کوت شده در دست گرفته است. در همان وقت اندیوال‌هایم درباره دوستی من و استاد فکاهی‌های خارج از چوکات می‌گفتند. فکر می‌کنم موتر پولیس قبل از این‌که متوقف شود، راه زیادی را نرفت. به هر صورت از مابین شهر خارج نشدند. کوشش کردم سوره الرحمن را به یاد بیاورم. ولی آن‌ها مرا از موتر پایین کردند و داخل خانه‌ای تپله کردند که از آن بوی کباب ماهی و صدای گریه طفلی می‌آمد. چشم بند را از صورتم کشیدند و خودم را در اتاقی سرد و خالی از سامان منزل دیدم. بعد سه نفر دیوانه با ضربات بسیار دردناک سرم حمله‌ور شدند. و باز از سر نو تاریکی همه جا را فراگرفت.

اول به نظر رسید بانگ خروسی را شنیدم. چشم‌هایم را بستم ولی نتوانستم بخوابم. درد شدیدی در گوش سمت چپ احساس می‌کردم. به سختی به تخته پشت خوابیدم و مقابل کلینیکی که با آجری نو پوشانده شده بود، دراز کشیدم. بسیار تشنه بودم. فهمیدم این‌که من داخل خانه‌ای در محله‌های قدیمی بغداد بودم بسیار ساده بود. از شکل و ساخت اتاقی که در آن بودم پیدا بود، خصوصا از در چوبی قدیمی آن. راست گپ این است که نمی‌فهمم به طور دقیق چه چیزی از جزئیات قصه من فکر شما را مشغول می‌کند تا حق پناهندگی در کشورتان را

به دست بیاورم. من از توصیف آن روزهای وحشتناک بسیار سختی می‌کشم. با این حال می‌خواهم بعضی چیزهایی را بگویم که فکر خودم را هم مشغول کرده است. من فکر می‌کردم اول خدا بعد استاد هرگز در سختی‌ها تنها نمی‌گذارند. خدا در دلم حاضر است. آرامش را تحسین می‌کند و مرا به صبر دعوت می‌کند. یاد استاد در سرم بود و وحشت اسیری را کم می‌کرد. در خوشی و ناخوشی یاد استاد همراه بود. در طول آن ماه‌های بسیار سخت به گپ‌های استاد درباره رفیقش انجنیر داود فکر می‌کردم. این که کل اجزای عالم به یکدیگر متصل است چه معنایی دارد؟ و قدرت خدا و تقدیرش در مثل این کارها کجاست؟ دروازه شفاخانه چای می‌خوردیم که استاد گفت: زمانی که رفیق انجنیر داود در خیابان‌های بغداد سوار موتر شخصی‌اش بود، در همان وقت شاعری عراقی در لندن مقاله‌ای آتشین در ستایش مقاومت می‌نوشت و روی میزش گلاس ویسکی بود که او را سنگدل‌تر می‌کرد. کل اجزای عالم به یکدیگر متصل است. با احساس‌ها و کلمه‌ها و گلاس‌ها و به واسطه راه‌های مخفی دیگر. از مقاله شاعر سه مرد نقاب‌دار برآمدند و موتر شخصی را ایستاد کردند. داود و زن و طفل و پدرش را کشتند. از طرفی دیگر مادرش در خانه منتظر بود. مادر داود از شاعر عراقی و مردان نقاب‌دار چیزی نمی‌دانست. مادر داود طریقه بختن ماهی که برایشان آماده کرده بود می‌دانست. همان وقتی که ماهی مادر داود سرد شد و خورشید از بغداد رفت، شاعر عراقی هم از شدت نشئه‌گی بالایی مبلبی در لندن خوابید.

در چوبی اتاق باز شد و جوان دراز و رنگ پریده‌ای با خوراک صبحانه داخل آمد. لیخندی به من زد و غذا را در مقابلم گذاشت. اول در گفتن و انجام دادن کاری که می‌توانستم بکنم تردید کردم. به پایش افتادم و گریان خواهش کردم «من پدر سه طفل هستم... من مردی دین‌دار هستم و از خدا می‌ترسم... هیچ کاری به سیاست و گروه‌ها ندارم... خدا شما را نگاه کند... من صرف موتر و انابولانس هستم... پیش از سقوط... بعد از سقوط... شما را به خدا و پیغمبرش قسم می‌دهم.» جوان انگشتش را روی لبش گذاشت و بی این که کاری کند بیرون رفت. احساس کردم دیگر عمرم به آخر رسید. بی‌اله چای را شرب کردم و به نماز ایستادم شاید خدا گناهانم را ببخشد. در سجده دوم احساس کردم لایه‌ای از یخ تمام بدنم را فراگرفت و اگر آن جوان در را باز نمی‌کرد چیزی نمانده بود که از ترس چیغ بکشم. روی شانه‌اش نورافکن کوچکی گذاشته و همراهش جوان بچه‌ای با کلاشینکوف بود. بچگگ کنارم ایستاد شد و سلاحش را سمت سرم نشانه گرفت. و بعد دیگر از جایش تکان نخورد. چهل ساله مردی چاق داخل شد. توجهی به من نکرد. اعلامیه‌ای پارچه‌ای و سیاه که روی آن آیه‌ای قرآنی نوشته شده بود و مسلمان‌ها را به جهاد تشویق می‌کرد، به دیوار آویخت. بعد شخص دیگری، نقاب‌دار، با دوربین فیلم‌برداری و کمپیوتری کوچک داخل شد. بعد از آن بچگگی با میز چوبی کوچکی داخل شد. مرد نقاب‌دار مزاقی از نوک بینی بچگگ کش کرد و از او تشکر کرد. سپس کمپیوتر را روی میز ماند و مصروف برابر کردن دوربین فیلم‌برداری مقابل اعلامیه سیاه رنگ شد. جوان لاغر سه مرتبه راه اندازی نورافکن را امتحان کرد و برگشت.

مرد چاق فریاد زد: ابوجهاد... ابوجهاد.
صدای جوان از بیرون اتاق آمد: فدایت شوم یک دقیقه مهلت بده... به روی چشم.

جوان این بار با بوجی سرهایی که از موتر انابولانس گرفته بود پس آمد. کلگی بینی‌هایشان را از بوی عفونت بوجی گرفتند. مرد چاق از من خواست که در برابر پارچه سیاه اعلامیه بنشینم. احساس کردم هر دو پایم شل شد. ولی مرد چاق از یخن پیراهنم به زور کش کرد. در همین وقت مرد یک چشم دیگری داخل شد. چهارشانه آدم بود و مرتکه چاق را امر کرد که مرا به حال خود بگذارد. این یکی در دست‌هایش دریشی عسکری داشت. مرد یک چشم نزدیک نشست و دستش را مثل یک رفیق دور شانه‌هایم انداخت و از من خواست که آرام بگیرم. به من گفت که اگر همراهشان همکاری کنم مرا حلال نخواهند کرد و «طیب‌القلب» می‌شوم. معنای طیب‌القلب را درست نفهمیدم. برایم تأکید کرد که این کار بیشتر از هفت هشت دقیقه مصروفیت ندارد. مرد یک چشم ورقه کوچکی از جیبش بیرون کشید و از من خواست که آن را بخوانم. در همان وقت مرتکه چاق شروع کرد به بیرون آوردن سرهای گنده و پیش رویم قطار کرد. در ورقه نوشته شده بود که من ضابط اردوی ملی عراق هستم و این سرهای چند ضابط دیگر است. من همراه انابول‌های ضابطم به زور به خانه‌ها می‌رفتیم و به زن‌ها تجاوز می‌کردیم و مردم بی‌گناه را آزار می‌دادیم. برای قتل‌ها در عوض جایزه مالی بسیار کلان از یک مأمور کلان امریکایی هدایت می‌گرفتیم. مرد یک چشم از من خواست که دریشی عسکری را ببوشم. فیلم‌بردار از کلگی خواست که عقب کمره بیایند. بعد به من نزدیک شد و مثل یک سلمانی شروع کرد به برابر کردن سرم. بعد از آن قطار سرها را برابر کرد. سپس پشت کمره‌اش برگشت و فریاد کشید: شروع کن!

از میان همه صداها، صدای فیلم‌بردار در گوشم آشنا بود. شاید به صدای بازیگری مشهور شباهت داشت. یا گویا صدای استاد بود زمانی که خودش را برای صحبتی با آرامش ساختگی تمرین می‌داد. بعد از فیلم‌برداری نوار ویدیویی، دیگر افراد آن جماعت را هرگز ندیدم غیر از جوانی که برایم خوراکی می‌آورد و از پرسیدن هر سوالی منع می‌کرد. و در هر باری که برایم طعام می‌آورد، فکاهی تازه‌ای از سیاستمدارها و ملاها برایم قصه می‌کرد. یگانه آرزویی که داشتم این بود که اجازه تلفن کردن به زنم را بدهند. مقداری پول برای روز مبادا، در جایی که عقل جن هم نمی‌رسید پنهان کرده بودم ولی آن‌ها به شدت پیشنهاد را رد کردند. رهبر یک چشم گروه به من گفت که همه چیز بسته به موفقیت نوار ویدیویی است. و فعلاً خیلی زود، کلگی ترس خورده شده‌اند. شبکه الجزیره نوار ویدیویی را نمایش داد. به من اجازه دیدن تلویزیون را دادند و روز نمایش از خوشحالی بالا می‌پریدند. تا جایی که مرتکه چاق سرم را بوسید و گفت: «واقعا که تو بازیگری قابل هستی!» نطق شبکه الجزیره که از طریق منابع موثق درستی نوار ویدیویی را به بیننده‌ها تأکید می‌کرد، مرا سر غضب کرد. و این که می‌گفت: وزارت دفاع به گم شدن ضابط‌ها اعتراف کرده است. بعد از موفقیت نوار ویدیویی بهتر از بهتر با من رفتار کردند. به خوراک و بسترم توجه می‌کردند و اجازه حمام

کردن دادند. همین طور خدمت کردند تا شبی که مرا به گروه دومی فروختند. سه مرد نقابدار از آن گروه داخل اتاق شدند و بعد از این که مرد یک چشم به گرمی از من جداحافظی کرد، مردان جدید با کتک بر سرم ریختند. بعد دست‌ها و دهانم را بستند و مابین صندوق عقب موتری انداختند و به سرعت وحشتناکی حرکت کرد.

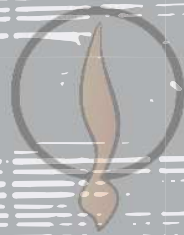
موتر گروه دوم، این بار راه درازی را طی کرد. شاید اطراف بغداد رسیدیم. مرا در قریه‌ای ترسناک پایین کردند که سگ‌ها در آن یله می‌گشتند و در هر جای غوغو می‌کردند. در طویله گاوها بندی‌ام کردند و دو مرد نوبتی شب و روز بهره‌داری می‌کردند. نمی‌فهمم چه عمدی در گرسنه نگاه داشتن و خفت دادن من داشتند. به کلی با گروه

اولی فرق داشتند و تمام وقت صورت‌هایشان پوشیده بود و هیچ صحبتی هم با من نمی‌کردند. با اشاره به یکدیگر حرف‌هایشان را می‌فهماندند. در مدت یک ماهی که در طویله به سر بردم، هیچ صدای آدمی غیر از غوغو سگ‌ها در قریه شنیده نمی‌شد. زمان به

سختی و ملال آور می‌گذشت. آرزو می‌کردم به جای این زندانی ابدی با سه گاو هر اتفاقی بیفتد. از فکر کردن به این مردم و هر طایفه و حزبی که خودشان را به آن منسوب می‌کردند، دست کشیدم. دیگر به بخت خودم گریه نمی‌کردم. احساس می‌کردم هر چه را برایم اتفاق می‌افتد، در زمانی دیگر تجربه کرده‌ام. هر چند آن زمان، صرف مدت کوتاهی بود که هرگز دوام دار نشد. ولی احساس به آن زمان باعث کندی و سرگیجه می‌شد. نه فکر فرار به

ذهنم خطور کرد نه این که از آن‌ها بپرسم از من چه می‌خواهند. احساس کردم کار مهمی را انجام می‌دهم. وظیفه اجباری سرم بود که باید تا آخرین نفس انجامش می‌دادم. شاید نیرویی مخفی وجود داشت که شانه به شانه نیروی بشری برنامه‌ای سری

را پیش می‌برد که اهدافش بزرگتر از چیزی بود که به فکر آدم ساده‌ای مثل برسد. (هر کسی یک وظیفه‌ی انسانی دارد و یک وظیفه‌ی شاعرانه) استاد می‌گفت. ولی اگر این حرف راست باشد، چگونه به همین سادگی این دو را از هم تشخیص بدهم؟ مثلاً من می‌فهمم



مجموعه
تابستان ۱۳۹۱

که توجه به زن و طفل‌هایم از وظایف انسانی من است و کینه به دل نگرفتن از وظایف شاعرانه. ولی چرا استادم می‌گفت ما این دو وظیفه را خلط می‌کنیم و به وجهه شیطانی که هر دو وظیفه را هدف قرار می‌دهد اعتراف نمی‌کنیم. وظایف شیطانی، توانایی مقابله با انسانی است که به انسانیتش توجه دارد یا حتی شعری افراطی ست رو به سوی قعر جهنم. و این واقعا برای عقل آدم ساده‌ای مثل من که درس‌های مکتبم را به زور کامیاب شده بودم، سنگین بود. در هر حال فکر می‌کنم چیزی که می‌گویم ارتباطی به درخواست حق پناهندگی ندارد. آن‌چه که برای شما اهمیت دارد، وحشت است. اگر استادم این‌جا بود حتما می‌گفت وحشت در ساده‌ترین معماهایی که در ستاره‌ای خاموش از آسمان این شهر می‌تابد، کمین کرده است. بالاخره بعد از نیمه‌های شب وارد طویله گاوها شدند. یکی از نقاب‌دارها در گوشه‌ای از طویله قالدین گران‌بهایی فرش کرد. بعد اندیولش شروع به آویختن پارچه اعلامیه‌ای سیاه کرد که روی آن نوشته شده بود: گروه جهاد اسلامی، شاخه عراق. بعد فیلم‌بردار با کمره‌اش آمد و برایم روشن شد که همان فیلم‌بردار گروه اول است. حرکات دستش مثل فیلم‌بردار اولی بود و تنها فرق این بود که مثل دیگران برای فهماندن از اشاره کار می‌گرفت. از من خواست که دشداشه سفیدی را ببوشم و مقابل اعلامیه سیاه بنشینم. ورقه‌ای به من دادند و دستور دادند نوشته‌هایش را بخوانم. یعنی این که من از گروه «جیش المهدی» و آدم مشهوری در سریریدن هستم. صدها سر از مردان اهل سنت جدا کرده‌ام و از طرف ایران حمایت می‌شویم. قبل از این که خواندن نوشته‌ها خلاص شود یکی از ماده‌گاوها ماغ بلندی سر داد و در ادامه فیلم‌بردار خواست که نوشته را از سر بخوانم. یکی از مردها هر سه گاو را خارج کرد تا فیلم‌برداری از سکانس طویله کامل شود.

بعدها متوجه شدم تمام کسانی که مرا خریدند، از طریق همان پل منتقل می‌کردند. دلیلش را نمی‌فهمم. گروهی مرا از پل شهدا طرف «کرخ» بردند و گروه بعدی از طریق همان پل مرا به سمت «رصافه» برگرداندند. فکر می‌کنم قصه‌ام به این شکل تمامی ندارد و می‌ترسم در باره‌اش همان حرفی را بزنید که دیگران گفتند. بهتر است پیش از این که به ساختگی بودن قصه‌ام متهم کنید، خلاصه‌اش کنم. مرا به گروه سوم فروختند. بار دیگر موتر از پل شهدا به سرعت گذشت. به خانه‌ای بسیار لوکس منتقل شدم. این بار در اتاق خوابی مجهز به تخت‌خوابی راحت و مقبول زندانی‌ام کردند. از همان تخت‌خواب‌هایی که می‌بینیم بچه فیلم‌ها روی آن‌چه کارها که نمی‌کنند... ترس از سرم به کلی رفت. زبده‌ترین مأموری شدم که برای نقشه‌های سری انتخاب کرده بودند و من به آن کار مصروف بودم تا سرم بر باد نرود. با این حال فکر کردم در بعضی کارها امتحانشان کنم و خواسته‌هایشان را رد کنم. بعد از فیلم‌برداری جدیدی که در آن از وابستگی‌ام به گروه‌های اسلام‌گرای سنی و از نقشم در انفجار مسجدهای شیعه و بازارهای محلی صبحت کردم، در بدل از فیلم‌برداری‌اش از آن‌ها پول خواستم. جوابشان قاطع و کوبنده بود. ضربه‌ای که هرگز فراموش نمی‌کنم. در طول یک سال و نیم بعد از اختطاف شدنم از مخفیگاهی به مخفیگاهی دیگر منتقل شدم. فیلم‌هایی از من در نوارهای ویدیویی ضبط کردند که در آن از

وابستگی‌ام به کردهای خائن، مسیحی‌های کافر، تروریست‌های سعودی و جاسوس‌های سوریه و سپاه پاسداران ایران صحبت کردم. در این نوارهای ویدیویی کشتیم، تجاوز کردم، سوزاندم، انفجار دادم، و دست به جنایت‌هایی زدم که هیچ عاقلی فکرش را هم نمی‌تواند بکند. تمامی این ویدیوها را شبکه‌های ماهواره‌ای نشر کردند. کارشناس‌ها و روزنامه‌نگارها و سیاسیون درباره حرف‌ها و کارهایم بحث می‌کردند. اما تنها کم‌شانسی که کردم در ویدیویی بود که در آن مانند یک سرباز اسپانیایی ظاهر شدم و یکی از افراد مقاومت کاردی بالای سرش گرفته بود و از نیروهای اسپانیایی می‌خواست از عراق عقب‌نشینی کنند. تمام شبکه‌های ماهواره‌ای از نشر این ویدیو امتناع کردند. به خاطر این که نیروهای اسپانیایی یک سال قبل رفته بودند. چیزی نمانده بود که تاوان سنگینی به خاطر این اشتباهم بدهم. آن گروه می‌خواست به انتقام اتفاقی که افتاده بود ذبحم کنند. ولی کسی که نجاتم داد، فیلم‌بردار بود که نقشه جالب دیگری به آن‌ها پیشنهاد داد. آخرین نقش تمثیلی‌ام در فیلم‌های ویدیویی.

به تم دریشی مجاهدان افغان پوشاندند و ریشم را اصلاح کردند. لنگی سیاهی بر سرم گذاشتند و پنج نفر پشت سرم ایستادند. شش نفر دیگر را آوردند که فریاد می‌زدند و به خدا و بیغمبر و اهل بیتش استغاثه می‌کردند. مثل گوسفند سرشان را در مقابلم ذبح کردند و من اعلان کردم که رهبر جدید گروه القاعده در بین‌النهرین و عراق هستم. همان‌طوری که همه را بدون استثناء تهدید کردم.

ناوقت شب، فیلم‌بردار کالای قدیمم را برایم طلب کرد و به طرف آمبولانس مقابل دروازه راهنمایی‌ام کرد. آن شش سر را داخل بوجی که در موتر انداخته بودند، قرار دادند. در همان لحظه‌ها حرکات فیلم‌بردار را زیر نظر گرفتم و مطمئن شدم او فیلم‌بردار همه گروه‌هاست و چه بسا که مغز متفکر این بازی ترسناک هم باشد. پشت اشترینگ موتر آمبولانس نشستیم و با دست‌های لرزان آن را گرفتم. فیلم‌بردار از پشت نقابش دستور را صادر کرد: تو راه را می‌شناسی، از طریق پل شهدا طرف شفاخانه.

من از کشور شما پناهندگی می‌خواهم. به خاطر همه این چیزها. همه‌شان جانی و توطئه‌گر هستند. زخم، اولادم، همسایه‌هایم و همکارهایم، و خدا و بیغمبرش و روزنامه‌ها و حتی استادم که او را اصل می‌دانستم. اصلا گمان می‌کنم که فیلم‌بردار گروه‌های تروریستی خود استادم است. حرف‌های پیچیده‌اش هم فقط به خاطر هم‌دستی و کثیفی‌اش است. همه‌شان گفتند: غیبتم از کار یک سال و نیم طول نکشیده است. فردای آن شب بارانی که به ما وظیفه داده شده بود، سر کارم برگشتم. استاد شیطان صبح آن روز می‌گفت: دنیا صرف یک قصه خونین و خیالی است و همه ما قاتل و قهرمان هستیم. این شش سر هم نمی‌تواند دلیل برگ‌های تو باشد همان‌طوری که شب هرگز نمی‌تواند بر عصرگاهان پیشی بگیرد.

بعد از سه روز از ثبت این قصه در آرشیف اداره مهاجرت، صاحب قصه را به شفاخانه صحت روانی بردند. و قبل از این که داکتر مصروف پرسش از بعضی خاطره‌های کودکی‌اش شود، موتران آمبولانس داستان واقعی‌اش را در دو کلمه خلاصه کرد:

«می‌خواهم بخوابم»

با لحنی از خواهش و خفت.

پایان